



ترس در روزگار کرونا

ارغوان شجاعی
پرستار بیمارستان شهدای گمنام یاسوج

داستان من برمی گردد به روزهای اوج پاندمی کرونا؛ روزهایی که ترس از این بیماری در همه جا موج می زد. در کلینیک تخصصی تأمین اجتماعی یاسوج کار می کردیم و بیماران مشکوک به کرونا را برای بررسی بیشتر به مرکز اصلی کرونا در شهر، یعنی بیمارستان جلیل، اعزام می کردیم.

آن روزها کرونا فقط یک بیماری نبود؛ نوعی هراس جمعی بود. بسیاری از مردم حتی از بردن نامش هم پرهیز می کردند. اگر کسی بر اثر آن جان می باخت، مراسم تشییعش محدود و از فاصله ای دور برگزار می شد. همین فضای ترس و ابهام باعث شده بود هر نشانه ای از بیماری، واکنشی شدید در اطرافیان ایجاد کند.

یک روز صبح یکی از بیمه شدگان قدیمی ما وارد کلینیک شد؛ پیرمردی که همه او را «کربلایی سلطان» صدا می زدند. عصا به دست، لنگان لنگان وارد شد و همسر سومش - که سال ها از او جوان تر بود - دو قدم پشت سرش حرکت می کرد.

کربلایی سلطان برای خودش هیبتی ساخته بود. دوزاکت روی هم پوشیده بود و روی آنها پالتویی بلند و گشاد انداخته بود. چفیه ای سبزرنگ دور سر و صورتش پیچیده و روی آن هم کلاه پشمی گذاشته بود.

چشمانش سرخ و اشک آلود بود و صورتش از تب التهاب داشت. سرفه های بلندش از همان در ورودی توجه همه را جلب کرد.

با ورود او، فضای سالن ناگهان تغییر کرد. بیماران با نگرانی به هم نگاه می کردند و آرام آرام از اطرافش فاصله می گرفتند. زمزمه ها بالا گرفت. پیرمرد که متوجه این واکنش ها شده بود، با صدایی بریده و بلند گفت:

«من ز کام شدم! سرما خوردم. لش منو کوفته. کرونا دور من نیامده!»

پزشک کشیک که بیماران را بررسی می کرد و موارد مشکوک را به بیمارستان جلیل ارجاع می داد، جلو آمد. علائم را بررسی کرد و با آرامش برای پیرمرد توضیح داد که لازم است برای بررسی دقیق تر به بیمارستان جلیل منتقل شود.

پرستار اعزام با لباس محافظ، شیلد و ماسک آماده شد تا همراه بیمار به سمت آمبولانس برود. با زحمت و صرف زمان زیاد، بالاخره پیرمرد و همسرش را تا در خروجی کلینیک همراهی کردیم.

اما ماجرا تازه از همین جا شروع شد. به محض اینکه همسر پیرمرد آمبولانس آماده را دید، ناگهان دست شوهرش را کشید و با صدایی بلند فریاد زد:

«تمی دارم! نمی دارم! با این مرده کش نمی برنش!» هر چه پزشک، پرستار، راننده آمبولانس و حتی چند نفر از مراجعان توضیح دادند که این فقط وسیله انتقال بیمار است، فایده ای نداشت. زن با سماجت دست پیرمرد را کشید و به سمت خروجی برد و مرتب فریاد می زد:

«آی مردم! امداد کنید! می خوان پیرمردو ببرن بکشن!» راننده آمبولانس سعی کرد آرامش کند و گفت:

«بی بی جان، شما جلو بنشینید. وقت نداریم، حال شوهرتان خوب نیست.»

اما زن کوتاه نمی آمد. با قاطعیت گفت:

«ما پیاده هم بریم می ریم، اما با این مرده کش نمیایم!»

در همین کشمکش ها، درست دم در خروجی، حسابدار کلینیک تازه از ماشینش - یک پراید سفید - پیاده شده بود و هنوز در را کامل نیسته بود. ناگهان زن پیرمرد را به سمت ماشین هل داد، در را باز کرد و گفت:

«ما با این میایم!»